

و خدا دل نگران توست...

زهره شریعت ناصری

۱

شاید بتوانی بر سرت کلاهی بگذاری؛
اما نمی توانی از پس آینه بر آیی.
برف های نشسته بر موهایت
راز سیاه مشق دفترت را به سپیدی آشکار کرده
و چشمان بهت زده ات، عبور ستاره ها را حس کرده.
هی رفیق! خودت را در خواب کشدار زمان قایم کردی که
چه چیزی را ثابت کنی؟

۲

زلف گندم بر شانه باد، رقصیدنی است؛
اما پس از آن، زیر پایش هم دیدنی است.
رهگذرانی چون تو می آیند و می پایند و می روند
چون فرصت بودن نیست؛
پس چاره ای باید کرد بر فرصت نیامدنی

۳

عمر ما چون شبی است که بر برگ های سوزنی شالی
جا خوش کرده است؛
با نسیمی فرو می ریزد.
نگاه نمی کنی که هر برگ، میزبان شبی است؟

۴

ساعت شنی جهان، آوار می شود و تو،
همچون کبکی سر فرو برده در رویای خاکستری،
بی خیال گذر دقیق فیروزه ای.
دست بر چانه ات، روی شنی آن را نظاره گری؛
غافل از این که ناگهان گرداب شن، تو را در خود فرو
می کشد!

و خدا دل نگران توست ...

۵

عمر رفته باز نخواهد گشت؛ چونان که تو
در یک رودخانه، دوبار نمی توانی شنا کنی؛
چون در هر رفتنی، احتمال دیدن چاهی هست و راهی

۶

چشمه زندگی تو خشک نیست
آب از زلالی دیده نمی شود
تکه سنگی بیانداز؛ آب را ببین
و شاید خود را!

۷

انسان، زیباترین شعری است که خداوند
در دیوان طبیعت سروده است
به نیت فالی نیکو، افکارت را بشوی
و قدم در فصلی دیگر نه!

خرابه با رقیه

فاطمه شریف زاده

بخواب ای فروزنده چشمانم
امشب می خواهم سوزناک ترین قصه عالم را برایت
بگویم؛

یکی بود یکی نبود. خدا بود و تو و نگاه های پر معنایت.
تو بودی و خیمه هایی که چون آتش دل کوچکت، زبانه
می کشید و بوی اسارت که تا فرسنگ های بیابان غربت
به مشام می رسید و خورشید که از شرم نگاهت، سرش
را پایین انداخته بود!

آن روز، افق از شدت گریه، چشمانش سرخ سرخ شده
بود. تو، انتظار معجزه مسیحایی داشتی که خورشید
غروب کرده تو، باردیگر از گودال قتلگاه طلوع کند!

بخواب، ای مهربان! تا همیشه دنیا شرمساز نگاه آخرت
بماند. دیگر هیچ چیز زیبایی ندارد. در این سرزمین،
مردمانش با مردمان دیار تو فرق دارند؛ این جا مردمانش
گندم نفاق درو می کنند و نان ناجوانمردی می خورند.
این جا سرزمین بی مهری است که در مغازه هایشان بر
ترازوی بی عدالتی، کالای نیرنگ عرضه می کنند.

این جا سرزمین بی وفایی است که گل ها را با باد تازیانه
نوازش می کنند.

بخواب زیبای مهربانم! تا بر دستان کوچکت، رنگ کبود
کینه را بیش از این حک نکنند.

بخواب و وسعت بی نهایت دردهایت را در سکوت من به
یادگار بسپار! هر چند زبری پیراهنم، صورت لطیفیت را
می آزارد؛ اما بعدها ای شاهزاده کوچکم! من قصر بزرگ
تو خواهم شد.

بخواب، زهرای سه ساله ام، بخواب!

نیایش

الهام صارمی زاده

اینک که به درگاه تو ایستاده ام؛ به انتظار،
پنجره بگشای و مرا این سوی رودخانه ببین
چشمان خواهش

بیش از این تاب گریستن ندارند

قایق را بفرست

و مرا به خودت بسپار

تا در این نیل که خود، جاری ساخته ام

غرق نشوم؛

آن گاه، به تماشایت خواهم نشست

تا ابد؛

حتی اگر

از شکوفه رازت

گلبرگی نثارم نکنی